بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه: قدیمی، سحر، ۱۳۵۷ -، گردآورنده، مترجم
عنوان و نام پدیدآور: تا مرگ ما را از هم جدا کند [کتاب]/ نوشته جمعی از نویسندگان؛ [گردآورنده و] ترجمه سحر قدیمی.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۳.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۶۴۵-۹
وضعیت فهرست نویسی: فاپا
موضوع: داستان‌های کوتاه -- مجموعه‌ها
موضوع: داستان‌های پلیسی
یادداشت: چاپ سوم: ۱۴۰۳.
رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۴ م۳۶ق/PZ۱
رده بندی دیویی: ۸۰۸/۸۳۱
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۷۱۲۲

تا مرگ ما را از هم جدا کند

نوشتهٔ جمعی از نویسندگان
ترجمهٔ سحر قدیمی

تا مرگ ما را از هم جدا کند

نوشته: جمعی از نویسندگان

ترجمه: سحر قدیمی

چاپ سوم ▲ ۱۴۰۳ ▲ ۱۰۰۰ نسخه ▲

چاپ وصحافی: واژه‌پرداز اندیشه ▲

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شمارهٔ تماس: ۲-۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱ و ۶۱۲۸
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
©همهٔ حقوق محفوظ است.

فهرست

مقدمه ۷
جک بست و وعده‌های فردا ۱۳
نویسندهٔ کتاب‌های ترسناک و دخترش ۴۳
ترانهٔ قبرکن ۶۳
یک مهربانی ساده ۹۹
گورستان ۱۱۱
کلمبیایی ۱۲۷
چیزی برای از دست دادن نیست ۱۵۵
پسرک خوش‌شانس ۱۷۱
تا مرگ ما را از هم جدا کند ۱۹۷

مقدمه

پس تو یه کارآگاه خصوصی هستی، نه؟
نمی‌دونستم اونا واقعا وجود دارن، به جز تو کتابا،
مردهای چرب و چیل ریزنقشی کـه تـو راهـروی
هتل‌ها پرسه می‌زنند.
لورن باکال به بوگارت، در فیلم «خواب بزرگ»

ژانر پلیسی ـ جنایی، همواره از محبوب‌ترین ژانرها در میان کتابخوانان بوده اسـت. هر ساله در سرتاسر جهان آثار بی‌شماری در این ژانـر منتـشر مـی‌شـوند و برخـی از آن‌ها به موفقیت‌های بی‌نظیری دست می‌یابند. در فهرست‌هـای هفتگـی و ماهیانـهٔ فروش کتاب‌ها، همواره آثاری از این گونهٔ ادبی مشاهده می‌شود و نویـسندگان ایـن آثار، افرادی شناخته شده و محبوب به‌شمار می‌روند.

ازاین‌رو جای تعجب است که این گونهٔ ادبی هنوز جایگـاه خـود را در کـشور مـا نیافته است. در سال‌های اخیر، خوانندگان بیشتر از قبل به این گونه داستان‌ها توجه نشان داده‌اند و مجموعه‌های بسیاری به همت ناشران گونـاگون بـه چـاپ رسـیده است. مترجمان کوشیده‌اند برخی از مطرح‌ترین نویسندگان عرصهٔ پلیسی ـ جنـایی را به خوانندگان فارسی‌زبان معرفی کنند، اما هنوز کار بسیاری باقی است.

نکتهٔ اصلی در این میان، همان پندار قدیمی است که این گونـهٔ ادبـی را فاقـد ارزش و صرفاً سرگرم کننده می‌داند و اعتبـاری بـرای آن قائـل نیـست. اشـکال آنجاست که باورمندان به این عقیده، گویی تجربـهٔ کتـابخوانی خـود را از خـاطر



برده‌اند. مگر غیر از آن است که اکثر قریب‌به‌اتفاق کتابخوانان حرفه‌ای از کودکی، نخست با کتاب‌های شاید نه چندان ارزشمند، اما سرشار از شور و هیجان و مهم‌تر از همه، قصه‌گو، آشنا و به کتابخوانی علاقه‌مند شده‌اند و سپس گذر زمان و کتاب‌های جدی‌تر آن‌ها را در مسیر مورد نظرشان قرار داده است ؟ بدیهی است نمی‌توانیم به کسی که تازه می‌خواهد کتاب خواندن را آغاز کند، کتاب‌های داستایوسکی، فاکنر، ژید، فوئنتس و ساراماگو را پیشنهاد دهیم. آثار پلیسی ـ جنایی نقش بسیار مهمی در همراه کردن خواننده و لذتبخش شدن تجربهٔ کتابخوانی دارند. این مسئله غیر قابل انکار است.

به خوبی می‌دانیم برای خوانندهٔ فارسی‌زبان امکان آشنایی با آثار روز دنیا در این گونهٔ ادبی وجود ندارد. اغلب آن‌ها آثار برجسته‌ای با لایه‌های گوناگون اجتماعی ـ روان‌شناختی هستند و رویکرد آسیب‌شناسانه دارند. آثار این ژانر که امروزه در بازار ایران به چشم می‌خورند، اغلب به پیش از دههٔ ۱۹۸۰ تعلق دارند، گرچه استثناهایی هم وجود دارد همچون رمان‌های جان گریشام، دن براون و چند نفر دیگر. واقعیت آن است که رمان پلیسی، امروزه در دنیا، تعریف‌های کلاسیک را پشت‌سر گذاشته و افق‌های جدیدی فراروی خواننده قرار می‌دهد. دیگر با آن چارچوب‌های شناخته شده و شخصیت‌های تکراری روبرو نیستیم. سرعت، پیچیدگی و خشونت دنیای امروز به رمان‌های پلیسی منتقل شده است و شخصیت‌های بسیار عادی و تنها جایگزین کارآگاه‌های همه‌فن‌حریف و قدرتمند قبل شده‌اند. این افراد معمولی برای بقا در این دنیای سرشار از سیاهی و تباهی، باید از همه‌چیز دست بشویند و بجنگند. کافی است به اطرافمان نگاه کنیم؛ روزانه با چند قربانی و جانی بالفطره روبرو می‌شویم؟

برای آشنایی بیشتر خوانندگان ایرانی با داستان‌های پلیسی ـ جنایی روز دنیا، مجموعهٔ حاضر را تهیه دیده‌ایم که دربرگیرندهٔ داستان‌هایی است که به صورت آنلاین در اینترنت وجود دارند. اغلب افراد و به‌ویژه ناشران، معتقدند داستان‌های



کوتاه این ژانر جذابیت لازم را برای همراه کردن خواننده ندارند. این عقیده درست به نظر نمی‌رسد، زیرا انتشار بسیار طولانی‌مدت مجلات پلیسی که محمل اصلی عرضهٔ داستان‌های کوتاه این ژانر به‌شمار می‌روند، نمایانگر محبوبیت فراتر از تصور آن‌ها در میان خوانندگان غربی است.

سنت انتشار مجله‌های پلیسی ـ جنایی در دههٔ ۱۹۲۰ (در همان دهه‌ای که آگاتا کریستی نخستین رمانش را منتشر کرد) با چاپ مجله‌های *استرند* و *ماسک سیاه* آغاز شد و با بیرون آمدن مجله‌های *الری کوین* و *آلفرد هیچکاک* در دههٔ ۱۹۴۰ به اوج رسید. نویسندگان برجسته‌ای چون دشیل همت و ریموند چندلر کارشان را با همین مجله‌ها آغاز کردند و این مسئله تا امروز ادامه یافته است. داستان‌های کوتاه نویسندگان مشهور همچنان در این مجله‌ها به چاپ می‌رسد و افتخاری بزرگ برای آن‌ها تلقی می‌شود. به این ترتیب اهمیت این مجله‌ها و داستان‌های کوتاه و نقششان در روند حرفه‌ای شدن جنایی نویسان آشکار می‌شود.

در حال حاضر مجله‌های پلیسی ـ جنایی بسیاری در فضای مجازی وجود دارند و گاه به صورت محدود می‌توان به مطالب مجله‌های بالا نیز دست یافت. استعدادهای نو، آثارشان را در اختیار این مجله‌های اینترنتی قرار می‌دهند و شگفت آنکه نویسندگان کهنه‌کار نیز با این سایت‌ها همکاری می‌کنند. ازاین‌رو بر خلاف آنچه ممکن است تصور شود، به‌عنوان نمونه نخستین نوشتهٔ یک نویسندهٔ تازه‌کار به دقت مورد بررسی قرار می‌گیرد و سپس در فضای مجازی ارائه می‌شود. در بسیاری موارد نویسندگان کهنه کار نیز این داستان‌ها را می‌خوانند و نظراتشان را در زیر داستان‌ها بیان می‌دارند تا تازه‌کارها بتوانند از آن‌ها استفاده کنند.

داستان‌هایی که از پی می‌آید، گاه کار یک نویسندهٔ آماتور است و گاه اثر یک نویسندهٔ حرفه‌ای که کارش را با همین مجلات اینترنتی آغاز کرده است. یافتن سرگذشت و آثار حرفه‌ای‌ها آسان است، اما در مورد غیرحرفه‌ای‌ها این کار دشوار می‌نماید و ازهمین‌روست که گاه معرفی نویسنده در چند خط خلاصه می‌شود. این سنت در تمام سایت‌های پلیسی به چشم می‌خورد؛ نکات

اصلی زندگی نویسنده به صورت کوتاه بیان می‌شود و از درازه گویی‌های معمول خبری نیست.

چنان‌که ملاحظه خواهید کرد، برخی از این داستان‌ها نامزد یا برندهٔ جایزه‌ای بوده‌اند و ازاین‌رو شاید بد نباشد توضیحاتی دربارهٔ این جوایز ارائه دهیم.

جایزهٔ ادگار[1] که نامش برگرفته از نویسندهٔ نام‌آشنای امریکایی ادگار آلن پو است، از سال ۱۹۵۴ از سوی معمایی‌نویسان امریکا به برگزیدگان رشته‌های گوناگون اهدا می‌شود.

جایزهٔ شاموس[2] از سال ۱۹۸۲ از سوی انجمن کارآگاهی‌نویسان امریکا به برندگان رشته‌های مختلف اهدا می‌شود.

جایزهٔ آنتونی که نامش برگرفته از نام آنتونی بوچر (۱۹۶۸ ـ ۱۹۱۱ م. نویسنده و منتقد امریکایی و از پایه‌گذاران انجمن معمایی‌نویسان امریکا) است، از سال ۱۹۸۶ به برگزیدگان رشته‌های گوناگون اهدا می‌شود.

جایزهٔ مکویتی[3] که نامش برگرفته از گربهٔ اسرارآمیز تی.اس.الیوت در یکی از آثارش است، از سال۱۹۸۷ از سوی انجمن خوانندگان داستان‌های جنایی در پنج رشتهٔ بهترین رمان جنایی، بهترین رمان جنایی اول، بهترین اثر غیرداستانی در این ژانر، بهترین داستان کوتاه سال و جایزهٔ یک عمر دستاوردهای فرهنگی اهدا می‌شود.

جایزهٔ درینگر[4] از سال ۱۹۹۷ از سوی انجمن داستان‌های معمایی امریکا به برگزیدگان در رشته‌های بهترین داستان‌های کوتاه زیر هزار کلمه، هزار تا چهارهزار کلمه، چهارهزار تا هشت‌هزار کلمه و هشت‌هزار تا هفده‌هزار و پانصد کلمه (مینی رمان‌ها) اهدا می‌شود. در کنار این‌ها برندگان بهترین رمان،

1. Edgar
2. Shamus
3. Macavity
4. Derringer



بهترین رمان نخست، بهترین طراحی جلد، بهتـرین وب سـایت و چنـد رشـتهٔ دیگر نیز اعلام می‌شوند.

کسب هر کدام از این جوایز، برای نویسندگان افتخاری تلقی می‌شود و در مـورد تازه‌کارها نیز سکویی برای ورود به دنیای حرفه‌ای است.

سحر قدیمی

جک بست و وعده‌های فردا

استیو اولی[1]

آن تماس تلفنی هم مثل پرونده‌های دیگر به نظر می‌رسید؛ یک پروسهٔ تحقیقاتی دشوار دیگر. اما رشتهٔ حوادثی که از پی‌آمد و رازهایی که آشکار شد، شکی برایم باقی نگذاشت که تقدیر، چیزهایی که اتفاق می‌افتد، رقم نمی‌زند؛ کائنات، شگفتی‌های بسیاری برایمان دارد که هرگز به‌سادگی قابل تفسیر نیستند.

همه‌چیز در اتاقی روشن، آفتابی و پر از گل شروع شد. پرونده‌ای که می‌دانم هرگز آن را فراموش نخواهم کرد، پرونده‌ای که جزئیاتش همواره در اعماق وجودم باقی خواهد ماند، زخم‌هایی که می‌دانم هرگز بهبود نخواهند یافت. سرگرد هرینگتون[2] روی صندلی چرخ‌دار در مقابلم نشسته بود. پیرمرد خودش را در پتو پیچیده بود و می‌کوشید تا زیر آن آفتاب کمرنگ ماه اکتبر خودش را گرم‌تر کند. من به توصیهٔ سربازرس لو هری[3] به‌عنوان فردی قابل اعتماد به ویلای سرگرد هرینگتون دعوت شده بودم. سربازرس هری در ادارهٔ پلیس نیودرسدن[4] کار می‌کرد و ما گاهی به هم کمک می‌کردیم. وعده‌وعیدهای موکلی که کاری را با موفقیت برایش انجام داده بودم، باعث شده بود حال و هوای خوبی داشته باشم. ای‌کاش می‌دانستم چه چیزهایی در انتظارم است!

---

۱. (Steve Olley)، در اونتاریوی کانادا زندگی می‌کند. سال‌های جوانی را صرف مسافرت به اروپا، افریقا و خاورمیانه کرد. داستان‌های متعددی از وی در مجلات گوناگون چاپ شده است.

2. Harrington

3. Lou Harry

4. New Dersden



سرگرد گفت:

ـ آقای بست[1]، لطف کردین که تشریف آوردین.

دستش از زیر پتو بیرون آمد؛ پوستی تمیز که خشک و سخت روی استخوان‌هایی پیر کشیده شده بود. با وجود سن زیادش محکم و قاطع دستم را فشرد.

هوای اتاق گرم و مرطوب بود. کلاهم را برداشتم و با آن خودم را باد زدم.

سرگرد گفت:

ـ باید به خاطر هوای اتاق عذرخواهی کنم، آقای بست. به خاطر ترکیب نور خورشید و دستگاه بخوره که البته فضای خوبی برای این گیاهان و این پیرمرد علیل فراهم می‌کنن.

من کتم را درآوردم و گفتم:

ـ مسئله‌ای نیست، سرگرد.

سرگرد به دور و برش و گل‌هایی نگاه کرد که در رنگ‌های مختلف اتاق را پر کرده بودند. با وجود آن‌همه زیبایی آه کشید.

ـ من هفتاد و هشت سالمه، آقای بست. اگه یکی فکر کنه که در این سن و سال بالاخره آرامش به سراغ آدم میاد و مسئولیت‌هایی که زندگی روی دوش آدم میذاره بالاخره تموم میشه، اشتباه میکنه، یه اشتباه خیلی بزرگ.

ـ تقریباً شش ماه پیش پسرم و همسرش که برای تعطیلات به ایتالیا رفته بودن، کشته شدن. در امتداد آلمافی کوست[2]، به‌طرف پایین می‌رفتن که کنترل اتومبیل رو از دست دادند و از بالای صخره به درون دره‌ای سقوط کردن. مرگ وحشتناکی بود؛ اتومبیل پر از آب شد و اونا نتونستن درها رو باز کنن.

ـ اونا دختری داشتن، نوه‌ام، لورا.[3] وقتی این اتفاق افتاد، اون در کالج بود. حالا داره سال آخرش رو تموم میکنه. بعد از اون حادثه، اومد اینجا که با من زندگی کنه. اون اوایل، همیشه در کنار هم بودیم؛ فکر می‌کنم غصه ما رو اون‌قدر به هم نزدیک کرده بود، اما در چند ماه گذشته، خیلی از هم دور شدیم.

---

1. Best
2. Almafi Coast
3. Laura



ـ میتونم چیزی بهتون نشون بدم؟

این را گفت و به بیرون از اتاق اشاره کرد. از جایم بلند شدم و به‌دنبال او که صندلی چرخ‌دارش را از اتاق بیرون راند، روانه شدم. از سالن بسیار بزرگی گذشتیم و به در دو لنگهٔ زیبایی در ابعاد بزرگ رسیدیم که احتمالاً به پشت خانه منتهی می‌شد.

ـ نمیدونم سربازرس هری بهتون گفته یا نه، آقای بست، اما من واقعاً به هنر علاقه‌مندم. در سال‌های بعد از جنگ به خاطر نقاشی‌هام موفقیت‌های کوچکی هم به دست آوردم، اما همهٔ این‌ها مال سال‌ها پیش بود. دستهام دیگه اون‌قدر قوی نیستن که بخوام چیزی بکشم ، اما چشمهام هنوز خیلی خوبن.

او قفل در را باز کرد و بعد سریع خودش را به صفحهٔ کلید زنگ خطر رساند و رمز را وارد کرد. اتاق وسیعی با سقف بسیار بلند بود. چهار پنجرهٔ بلند، نور خورشید را در درون اتاق و روی کف چوبی لاک و الکل خوردهٔ آن منعکس می‌کردند.

سرگرد گفت: اینجا سالن رقص بود، اما زمانه عوض شده. حالا من اوقاتمو اینجا میگذرونم و بهش میگم گالری.

تمام دیوارها از کف اتاق تا نزدیک سقف با نقاشی پر شده بودند. همهٔ دیوارها به‌جز دو فضای مربع شکل کوچک روی یکی از دیوارها که خالی بودند.

سرگرد صندلی چرخ‌دارش را مقابل آن فضاهای خالی نگه داشت و گفت: سه روز قبل یکی از نقاشی‌های خودم غیب شد. دیشب یکی دیگه از تابلوها، کار یه نقاش انگلیسی به اسم پیتر باویستاک[1] رو از روی دیوار برداشتن.

گفتم:

ـ دو روز مختلف، دو نقاشی مختلف؟

سرگرد سر تکان داد.

ـ و ارزش نقاشی‌ها؟

ـ زیاد نیست، اما اون‌قدر هست که در محدودهٔ زنگ خطر قرار بگیره. نقاشی باویستاک در حراج احتمالاً تا پنجاه هزار دلار به فروش میره. در مورد مال خودم

1. Peter Bavistock

باید بگم جزء اون کارهای خوبم نیست، کمی با عجله کشیده شده، به هرحال یه مجموعه با دو نقاشی گمشده، کامل نیست.

ـ پس دزدها دو بار وارد این سالن شدن، احتمالاً سیستم ایمنی رو از کار انداختن و هر بار فقط یه نقاشی بردن. دربارهٔ سیستم ایمنی اینجا برام توضیح بدین.

ـ سیستم پیچیده‌ایه، هیچ‌کس نمیتونه وارد اینجا بشه مگه اینکه قبلش سیستم رو از کار بیندازه.

ـ پس احتمالاً یکی خرابش کرده.

ـ بله، اما هیچ اثری از دست‌کاری یا خرابی وجود نداره.

ـ پس اونا رمزو میدونستن. به‌جز شما چه کسی رمزو میدونه؟

به او نگاه کردم. او می‌دانست چه کسی نقاشی‌ها را برداشته است.

ـ به خاطر همینه که به کمک یه کارآگاه خصوصی نیاز دارم و نه پلیس‌ها. فقط یه نفر دیگه رمزو میدونه، نوه‌ام، لورا.

ـ دربارهٔ این مسئله باهاش صحبت کردین؟

ـ ادعا میکنه چیزی در مورد نقاشی‌ها نمیدونه. وقتی بهش گفتم شاید کار اون بوده باشه، حسابی عصبانی شد، اما من احمق نیستم آقای بست. وقتی کسی دروغ میگه خیلی راحت متوجه میشم، به‌خصوص اگه جوون باشه، مثل لورا.

به دور و برم نگاهی انداختم. تعداد بسیار زیادی تابلوی نقاشی آنجا بود. پس چرا لورا فقط دو تای آن‌ها را برداشته بود، آن‌هم در دو شب مختلف؟ احتمالاً می‌دانسته به او مظنون خواهند شد، حتی اگر همه‌چیز را انکار کند. انگار برایش اهمیتی نداشت... چرا؟

ـ چند ماه پیش با پسری دوست شد. اسمش براد تامپسونه.[1] شخصیت جالبی نداره. لورا میدونه من از اون پسر خوشم نمیاد. حدس می‌زنم از همون موقع بین ما فاصله افتاد.

ـ چه اطلاعات دیگه‌ای میتونین از اون پسر به من بدین؟

1. Brad Thompson

ـ متأسفانه چیز زیادی نمیدونم. احتمالاً چند سالی از لورا بزرگتره. یه موتور داره و احتمالاً جایی در مرکز شهر زندگی میکنه.

این‌ها را در دفترچه‌ام یادداشت کردم.

ـ میدونین آقای بست، از دست دادن اون نقاشی‌ها نیست که نگرانم کرده، فقط میخوام بدونم لورا چرا نقاشی‌ها رو برداشته. اگه تو دردسر افتاده باشه، دلم میخواد بدونم.

ـ می‌فهمم سرگرد.

با هم دست دادیم و من از گالری بیرون آمدم. غرق در فکر، وارد سالن ورودی شدم. سرگرد گفته بود به‌سادگی نمی‌توان او را فریب داد. من‌هم همان‌طور بودم. می‌دانستم او چیزی را از من پنهان می‌کند. او حقایقی را با من در میان گذاشته بود، اما نه همهٔ حقیقت را.

وقتی داشتم از سالن می‌گذشتم، سر بلند کردم و لورا را دیدم که از پله‌های عریضی به شکل مارپیچ پایین می‌آمد. فکر نمی‌کنم هرگز او را از یاد ببرم. از آن دسته زنان جوانی بود که مردان نمی‌توانند نادیده بگیرند. چنان از پله‌ها پایین می‌آمد که انگار دارد برای به دست آوردن نقشی در فیلم بر باد رفته امتحان می‌دهد.

دختر زیبایی بود، موهای قهوه‌ای رنگش انگار صورت کلاسیکش را قاب گرفته بود. چشمان آبی و گونه‌های برجسته داشت و بی‌آنکه تلاش کند تمام حرکاتش زیبا بود. فقط اخم روی صورتش به آن زیبایی خیانت می‌کرد.

متوجه شد نگاهش می‌کنم و آن اخم جایش را به لبخندی زیبا داد که به درد انظار عمومی می‌خورد.

او گفت:

ـ سلام و شما کی باشین؟

با وجود آن لبخند زیبا، نمی‌توانست تلخی کلماتش را پنهان کند، بدبینی پیش از موعدی که می‌کوشید آن را شیطنت و شوخی جلوه دهد.

ـ من جک بست هستم. تو هم باید لورا باشی.

چشمانش را به من دوخت و تصور کردم تمام دریچه‌ها به رویم باز شده است.



دریچه‌هایی که می‌توانستم از آن‌ها تا اعماق روحش را ببینم. می‌توانید یک لبخند ساختگی روی لب‌هایتان بنشانید، اما نمی‌توانید چشم‌هایتان را تغییر دهید؛ آن‌ها همواره به شما خیانت خواهند کرد.

ـ شما کارآگاه خصوصی هستین؟

ـ این‌طور میگن.

ـ پدربزرگ شما رو استخدام کرده تا نقاشی‌هاشو پیدا کنین؟

ـ تقریباً.

خندید، اما خنده‌اش از سر شادی نبود.

ـ سرنخی پیدا کردین؟

ـ یه چیزهایی میدونم.

ـ زیاد اهل صحبت کردن نیستین، مگه نه؟

داشت برایم دلربایی می‌کرد، اما این کارش فقط یک نمایش بود، انگار می‌خواست خودِ حقیقی‌اش را پشت حفاظی از کلمات پنهان کند.

گفتم:

ـ بستگی داره.

ـ به چی؟

ـ به اینکه چیزی برای گفتن داشته باشم یا نه.

ـ و دارین؟

ـ فقط چند تا سؤال دارم.

ـ سؤالاتونو بپرسین، آقای بست.

ـ چه اتفاقی برای اون تابلوهای نقاشی افتاده؟

ـ یکی اونا رو دزدیده.

ـ شوخی نمی‌کنم.

ـ من فقط جواب سؤالتونو دادم.

ـ خب هیچ نظری نداری؟

ـ اوه، چرا نظرات زیادی دارم.

ـ من دارم از تابلوهای نقاشی حرف می‌زنم.

ـ تحقیقتونو خیلی هوشمندانه شروع کردین. شاید بهتر باشه شما رو استخدام کنم.

ـ برای چه کاری؟

ـ برای اینکه پدربزرگمو زیر نظر بگیرین.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه دیوونه شده.

ـ واقعاً؟

ـ آره، خودتون نفهمیدین؟ فکر کردم گفتین کارآگاه هستین. فکر می‌کنین کی نقاشی‌ها رو برداشته؟

ـ فکر می‌کنی کار پدربزرگت بوده؟

ـ آره.

ـ خب، واقعاً مضحکه، برای اینکه اون فکر میکنه کار تو بوده.

ـ بیشتر فکر کنین، کارآگاه.

عصب کوچکی زیر پوست گونه‌اش تکان خورد و لبش لرزید.

ـ برای چی باید چنین کاری کنه؟

ـ همون‌طور که گفتم دیوونه شده.

راه افتاد که برود، به نظر می‌رسید این نمایش خسته‌اش کرده است.

با لبخند گفتم:

ـ مطمئناً دربارهٔ پیشنهاد کاری‌ات فکر می‌کنم. داری میری بیرون؟ میخوای برسونمت؟

ـ خیلی ممنون آقای بست، من خودم اتومبیل دارم.

او کیفی را که کنار در بود برداشت و ما از خانه بیرون رفتیم. او به‌طرف پارکینگ راه افتاد که فولکس واگن باگ[1] سبز مغز پسته‌ای رنگی در آن دیده می‌شد. من به‌طرف سان فایرم[2] به راه افتادم.

1. V W Bug
2. Sunfire

او پرسید:

ـ اون اتومبیل شماست؟

ـ آره مال خودِ خودمه.

ـ زیاد شبیه اتومبیل کارآگاه‌ها نیست. مگه شما نباید یه اتومبیل تندروی خارجی داشته باشین؟

ـ اون فقط مال توی فیلم‌هاست.

ـ پس کارآگاه خصوصی بودن هیچ جذابیتی نداره.

ـ چرا، لحظات جذابی هم هستن.

ـ واقعاً؟

ـ گاهی اوقات میتونم زن‌های زیبایی رو ببینم.

ـ و این مسئله زیاد براتون اتفاق میفته؟

ـ راستشو بخوای همین امروز هم اتفاق افتاده.

لحظه‌ای طول کشید تا منظورم را فهمید. پوزخندش محو شد، روشنایی به چشمانش برگشت و با محبت به من خیره شد. فکر نمی‌کنم تا وقتی زنده‌ام بتوانم آن نگاه را فراموش کنم. فکر می‌کنم همواره قسمتی از وجودم به زندگی عشق خواهد ورزید، صرفاً به خاطر آن لحظهٔ بی‌مانند که لورا به من لبخند زد.

آهسته گفت:

ـ متشکرم.

سر تکان دادم. او به سمت اتومبیلش به راه افتاد. سوار اتومبیل شد و آن را روشن کرد. آن لبخند محو شد. با همان پوزخند قبلی به واقعیت بازگشت.

ممکن است تمام زندگی‌تان فکر کنید کسی را خوب می‌شناسید، اما هرکس چیزی برای پنهان کردن دارد. رازهایی که پیش خودمان نگه می‌داریم؛ رازهایی که شاید آرزو می‌کنیم هرگز نداشته باشیم. جستجو برای یافتن حقیقت، کار کثیفی است و گاهی چیزی‌که می‌یابیم همان چیزی نیست که انتظارش را داشتیم.

حدس می‌زدم متوجه شد که در تعقیبش هستم، اما سعی نکرد مرا گمراه کند تا گمش کنم. از میان تپه‌ها گذشتیم، به نیودرسدن بازگشتیم و به‌طرف مرکز شهر

راندیم. در مقابل مغازه‌ای ایستاد، به‌سرعت از اتومبیل پیاده شد و قبل از آنکه حتی من اتومبیلم را پارک کنم، به درون یک لباسشویی رفت. از اتومبیل پیاده شدم و او را دنبال کردم. داخل آن مغازه نبود. در پشتی را پیدا کردم و درست وقتی آن را بازکردم، لورا را دیدم که سواریک تاکسی خطی شد. تاکسی‌های دیگری هم آنجا در انتظار مسافر بودند. تاکسی او به راه افتاد. من دویدم و سوار تاکسی بعدی شدم. به راننده گفتم:

ـ اون تاکسی رو تعقیب کن.

ـ شوخی می‌کنی.

این را گفت و سرش را برگرداند تا نگاهی به من بیندازد.

ـ اوه، فهمیدم شوخی نمی‌کنی، بسیار خب.

تاکسی لورا داشت به مین استریت[1] می‌پیچید. لورا احتمالاً اتومبیل مرا که همچنان جلوی لباسشویی بود، دیده و فکر کرده بود مرا جا گذاشته است. او را تا دورترین نقطهٔ مرکز شهر تا هتل قدیمی آلبیون[2] تعقیب کردیم؛ جایی که به خاطر موسیقی زنده‌اش، البته بیشتر جاز، معروف بود. او را دیدم که وارد بار شد. کرایهٔ تاکسی را دادم و به‌دنبال او راه افتادم.

هوا داشت تاریک می‌شد، اما بار آلبیون تاریک‌تر به نظر می‌رسید. گروه سه نفره‌ای مشغول نواختن یک آهنگ آرام جاز بودند. نوازندهٔ ساکسیفون تمام تلاشش را می‌کرد تا شبیه استن گتز[3] بنوازد و با پیانو همراهی کند. آنجا خیلی شلوغ بود و همین کمکم کرد تا در میان جمعیت گم شوم و توجه کسی را جلب نکنم. توانستم جایی در انتهای بار بیابم. زیاد طول نکشید که لورا را پیدا کردم. تنها پشت میزی نشسته بود و به نظر می‌رسید منتظر کسی است.

گروه سه نفره آهنگشان را تمام کردند و جمعیت درون بار برایشان دست زدند. نوازندهٔ پیانو جویده جویده چیزی پشت میکروفن گفت و آن‌ها آهنگ دیگری را شروع کردند. یک نوشیدنی سفارش دادم و به لورا نگاه کردم. بعد از چند دقیقه

---

1. Main Street

2. Albion

۳. Stan Getz (۱۹۹۱ ـ ۱۹۲۷م.)، از برجسته‌ترین نوازندگان ساکسیفون تنور و از پیشگامان سبک کول جاز و جاز برزیلی ـ م.



مردی در میان تاریکی به سمت او رفت. دست‌کم هفتاد و چند سال داشت. سر و وضع مرتبی داشت و نسبت به سن و سالش خیلی سالم و قبراق به نظر می‌رسید.

لورا با او احوالپرسی کرد، اما نه صمیمانه. حتی در آن فضای نیمه‌تاریک، می‌توانستم حس تحقیر را در چشمانش که به مرد دوخته بود، ببینم. بعد از چند دقیقه صحبت با مرد، از پشت میز بلند شد و به‌طرف لابی هتل به راه افتاد. کلیدی از متصدی پذیرش گرفت و به سمت آسانسور رفت. پیرمرد همان‌جا پشت میز نشست و به نظر می‌رسید تمام توجه‌اش را به آهنگ بعدی آن گروه سه نفره معطوف کرده و از آن لذت می‌برد.

بعد از آنکه لورا سوار آسانسور شد، به متصدی پذیرش مراجعه کردم، اما او مایل نبود شمارهٔ اتاق لورا را به من بدهد؛ حتی بیست دلاری که پیشنهاد دادم هم نتوانست نظرش را تغییر دهد. به صفحه کلید آسانسور نگاهی انداختم. شمارهٔ پنج را نشان می‌داد.

به بار برگشتم و به میز لورا نگاه کردم. شاید آن پیرمرد منتظر بود لورا برگردد، اما او غیب شده بود. به دور و بر نگاهی انداختم، اما او را ندیدم.

در مقابل آسانسور، سه نفر منتظر ایستاده بودند. بالاخره آسانسور پایین آمد و من هم به‌دنبال آن سه نفر سوار شدم.

هنگامی‌که آسانسور به طبقهٔ پنجم رسید، من تنها مسافر بودم. وقتی در آسانسور باز شد پا به درون راهروی تاریک طبقهٔ پنجم گذاشتم. کسی چراغ‌ها را خاموش کرده بود. می‌توانستم صداهای بلندی را در انتهای راهرو بشنوم. با احتیاط در تاریکی به سمت صداها به راه افتادم. صدای لورا و مردی را که به او جواب می‌داد، می‌شنیدم. بعد مرد سر او فریاد زد و من صدای افتادن چیزی را شنیدم. سپس سکوت همه‌جا را فراگرفت.

همان‌طور که کورمال‌کورمال جلو می‌رفتم، سعی می‌کردم بفهمم صداها از کدام طرف می‌آیند. ناگهان دری جلویم باز شد. اتاق روشن بود و زیر نور آن توانستم هیکل سیاه یک مرد را ببینم.

فریاد زدم:



ـ هی!

او در را بست و دوباره همه‌جا در تاریکی فرورفت. هرکسی که بود نمی‌خواست آنجا بپلکد. متوجه شدم مرد به‌طرف انتهای راهرو می‌دود. به‌دنبال صدای پاهای او دویدم. یک‌دفعه در دیگری باز و فضا کمی روشن شد. در به رشته پلکانی منتهی می‌شد، پله‌های اضطراری. در بسته شد. لحظه‌ای بعد به در رسیدم و در تعقیب آن مرد از پله‌ها پایین دویدم. صدای پاهایش را جلوتر از خودم می‌شنیدم. در هر طبقه به او نزدیک‌تر می‌شدم. شنیدم دری که به خیابان می‌رسید، باز و بسته شد. لحظه‌ای بعد من‌هم به آنجا رسیدم و بیرون دویدم. اما آن مرد هرکه بود، ناپدید شده بود.

کمی آن اطراف گشتم، اما اثری از او نبود. آهسته دوباره از پله‌ها بالا رفتم و به طبقهٔ پنجم برگشتم. راهرو همچنان تاریک بود. به زحمت اتاقی را که مرد از آن بیرون آمده بود، پیدا کردم. در زدم اما کسی در را باز نکرد.

دستگیره را چرخاندم و در آهسته باز شد. یکی از چراغ خواب‌های عسلی کنار تخت روی زمین افتاده بود و حباب کم نورش اندکی اتاق را روشن کرده بود. سایه‌های بلندی روی سقف افتاده بود. لورا در اتاق نبود. حمام را هم جستجو کردم، اما کسی آنجا نبود. پنجرهٔ اتاق کاملاً باز بود. پرده‌ها از جا درآمده وکف زمین کپه شده بودند. باد سردی با شدت به درون اتاق می‌وزید. می‌توانستم صدای ترافیک را از خیابان بشنوم.

به سوی پنجره رفتم و به بیرون خم شدم. پنج طبقه پایین‌تر، پارکینگ کوچکی دیدم. لورا روی زمین افتاده بود.

موهایش دورش پخش شده بود. سرش در وضعیت غیرعادی و ناجوری قرار گرفته بود.

ـ همون‌جا بایست و تکون نخور.

صدای مردی بود. سر برگرداندم. نگهبانی در آستانهٔ در ایستاده بود و چند نفر پشت‌سرش گردن می‌کشیدند.

با چهره‌های شوکهٔ رنگ‌پریده در آن تاریکی به من زل زده بودند. از جایی در پایین صدای آژیر را که زوزه‌کشان نزدیک می‌شد، شنیدم.

به نگهبان گفتم:



ـ من کسی نیستم که دنبالش هستی.

ـ حرفاتو بذار برای پلیس.

همان‌جا در آستانهٔ در ایستاده بود و می‌ترسید به من نزدیک شود، انگار یک بیماری مسری داشتم. چند دقیقه گذشت و بعد یک مأمور پلیس جوان اونیفورم پوشیده سر رسید. اسلحه‌اش را درآورد و آن را به‌سوی من نشانه گرفت.

پرسیدم:

ـ داری چیکار می‌کنی؟

ـ تو باید با من بیای.

ـ بسیار خب، اما قبل از اینکه به کسی شلیک کنی اون اسلحه رو بذار کنار.

در طبقهٔ همکف، مردی را دیدم که شبیه بازرس‌های پلیس بود و داشت با متصدی پذیرش صحبت می‌کرد. متصدی پذیرش عصبی به نظر می‌رسید و وقتی مرا دید آشکارا جا خورد. بازرس سر برگرداند و با چشمانی که ته مایه‌ای تیره داشتند عبور مرا دنبال کرد.

وقتی به مرکز پلیس رسیدیم، ستوان قسمت اطلاعات، جف فینگان[1] از دیدن من تعجب کرد. مرا به اتاق بازجویی شمارهٔ یک بردند تا بازرس ساتن[2] از من بازجویی کند.

اتاق کوچک بود. فقط یک میز درب و داغان و چند صندلی در آنجا بود. از پنجره‌های معمول این اتاق‌ها و دوربین خبری نبود، فقط یک ضبط صوت قدیمی روی میز بود. بازرس وارد اتاق شد و روی صندلی مقابل من نشست.

حدس می‌زدم او باید بازرس ساتن باشد. او ضبط صوت را روشن نکرد. با بدخلقی پرسید:

ـ خب چرا این کارو کردی؟

گفتم:

ـ من کاری نکردم. قبل از من، مرد دیگه‌ای تو اون اتاق بود. اونو تعقیب کردم

1. Jeff Finnegan

2. Sutton

که داشت از پله‌های اضطراری فرار می‌کرد. وقتی بـه اتـاق برگـشتم، اون دختـر اونجا نبود. کف پارکینگ افتاده بود.

ـ نگهبان گفته تنها شخصی که دیده، تو بودی. متصدی پذیرش گفته می‌خواستی بهش رشوه بدی تا بفهمی اون دخترتو کدوم اتاقه. پس اونجا چه‌کار می‌کردی؟

ـ داشتم در مورد یه پرونده تحقیق می‌کردم.

ـ پرونده‌ات این بود که دختر جوون جذابی رو تا اتاق هتلش تعقیب کنی؟ چـه اتفاقی افتاد، بست؟ دست رد به سینه‌ات زد، برای همین اونو کشتی؟

ـ پس مُرده.

ـ وقتی از طبقهٔ پنجم یه ساختمون پرت بشی، نمیتونی بـال در بیـاری، پـرواز کنی و خودتو نجات بدی.

لحظه‌ای بی‌حرکت نشستم، فقط برای اینکه حقیقتاً مطمئن شـوم چـه اتفـاقی افتاده است.

ساتن گفت:

ـ اون دختر زیبایی بود.

انگار خاطرهٔ بدن شکستهٔ آن دختر خشمش را برانگیخته بود، بعد به من رو کرد.

ـ پس اتفاقی که افتاد همین بود، بـست. مـی‌خواسـتی اونـو داشـته باشـی؟ تعقیبش کردی تا شانستو امتحان کنی؟ و وقتی بهت جواب مثبت نداد، از پنجره انداختیش بیرون!

یک‌دفعه دراتاق باز و لوهری ظاهر شد.

او گفت:

ـ کافیه ساتن.

ساتن ایستاده بود و صورتش تنها چند اینچ با مـن فاصـله داشـت. دسـتش را مشت کرده بود. می‌دانستم چه احساسی دارد، برای اینکه من‌هم همان احـساس را داشتم. کسی لورا را کشته بود و باید تاوانش را می‌داد.

لو به ساتن گفت:

ـ چرا نمی‌ری یه قهوه بخوری ساتن؟

ساتن بیرون رفت. لو به او نگاه کرد که از اتاق بیرون رفت و بعد به من رو کرد.

ـ بیا بریم.

مرا از اتاق بازجویی بیرون و به دفتر خودش برد. روی صندلی نشستیم.

ـ جف فینگان افسر وظیفهٔ امشب تلفن کرد و گفت ساتن تو رو به اینجا آورده.

ـ ممنونم لو.

ـ از فینگان تشکر کن.

ـ این کارو می‌کنم.

ـ خب چه اتفاقی افتاد، جک؟

ـ من داشتم در مورد پروندهٔ هرینگتون تحقیق می‌کردم، اون جسد لورا هرینگتون بود، نوهٔ سرهنگ که در آلبیون پیدا کردین.

ـ آره، میدونم. دو نفر مأمور به ویلای سرهنگ رفتن تا بهش خبر بدن. خب سرهنگ ازت خواست چیکار کنی؟

ـ از گالری سرهنگ دو تا تابلوی نقاشی برداشته شده بود. اون فکر می‌کرد کار لورا بوده. از من خواست تحقیق کنم چرا لورا این کارو کرده. می‌خواست بدونه نوه‌اش تو دردسر افتاده یا نه. من دختره رو تا آلبیون تعقیب کردم. دیدم اتاقی گرفت و رفت بالا، اما متصدی پذیرش شمارهٔ اتاقشو بهم نداد. وقتی بالاخره فهمیدم اون تو کدوم اتاقه، سروصدایی شنیدم و چیزی روی زمین افتاد. کسی از اتاق بیرون دوید و من در پله‌های اضطراری تعقیبش کردم. اما یارو در رفت. وقتی دوباره برگشتم بالا، لورا دیگه تو اتاق نبود.

لو گفت:

ـ یکی از اون نقاشی‌ها پیدا شده. نقاشی لوله شده و در یه استوانهٔ مقوایی تو کیف لورا بوده. گروه تحقیق گفتن اثر نقاشی به اسم باویستاکه. حدس می‌زنی بجز لورا چه کسی تو اون اتاق بوده؟

ـ سرهنگ گفت اون دوست پسری به اسم براد تامپسون داره که جایی تو مرکز شهر زندگی میکنه. در بار هتل، پیرمردی به دیدنش اومد، اما لورا بدون اون رفت بالا. خب تو چی فکر می‌کنی لو؟ جنایتی که قرار بود شبیه خودکشی به نظر برسه؟